

خدا جون سلام به روی ماهت...

# شاهزاده خانم همستر ۴ جادوی لوبیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# شاهزاده خانم و مستر

## جادوی لوبیا



ارسلا ورنون  
حسین فدایی حسین

سرشناسه: ورنون، ارسولا؛ Vernon, Ursula  
عنوان و نام پدیدآور: جادوی لوبیا/ نویسنده و تصویرگر: ارسلا ورنون  
مترجم: حسین فدایی حسین  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸  
مشخصات ظاهری: ۱۹۱ ص.؛ مصور(رنگی).  
فروست: شاهزاده‌خانم همستر.  
شابک: ۰ - ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۷-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فینیا  
پادداشت: عنوان اصلی: Giant trouble, 2017.  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Children's stories, American -- 21st century.  
شناسه‌ی افزوده: فدایی حسین ، سیدحسین ، ۱۳۴۵ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۴  
رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۴  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۳۲۵۷  
۷۰۳۶۰۰

برای آقای فونس

ا.و

برای همه‌ی بچه‌های شجاع دنیا  
که هر کدام یک شاهزاده‌ی شکست‌ناپذیر  
در وجودشان دارند.  
ح.ف



انتشارات پرتقال

شاهزاده‌خانم همستر۴: جادوی لوبیا

نویسنده و تصویرگر: ارسلا ورنون

مترجم: حسین فدایی حسین

ویراستار: فاطمه سعیدفر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مقداد ساداتی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/ مهدیه عصارزاده- سحر احدی- زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۰ - ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۷-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۴۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



**Giant Trouble**  
**(Hamster Princess #4)**

Copyright © 2017 by Ursula Vernon

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form. This edition published by arrangement with **Dial Books for Young Readers**, an imprint of Penguin Young Readers Group, a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب (Giant Trouble (Hamster Princess #4)  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



# فصل ۱

هریبت همستربون خیس آب شده بود و از سرما می‌لرزید؛ اما هیچ‌وقت این‌قدر ذوق نکرده بود.

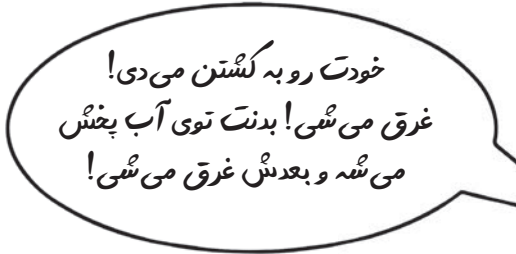
دو ساعت از صخره‌ای سی‌متری بالا رفته و بعد خودش را از آن بالا توی رودخانه پرت کرده بود. آن روز، حسابی بهش خوش گذشته بود.

هریبت به مامفری، بلدرچین وفادار و جنگجویش، گفت: «شیرجه‌ی صخره‌ای! می‌دونی چقدر دلم برای شیرجه زدن از روی صخره تنگ شده بود؟»

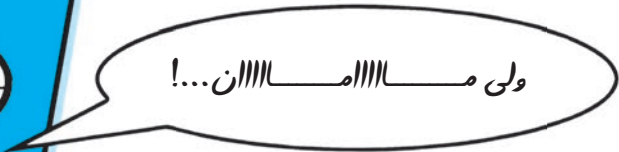
مامفری گفت: «کورک.» که به زبان بلدرچینی یعنی: «آره، فکر کنم یه چیزهایی می‌دونم.»



هرییت شاهزاده خانم بود، وارث تاج و تخت همسترشاه؛ و خیلی وقت بود که شیرجه‌ی صخره‌ای نزده بود. کوچک‌تر که بود، به خاطرِ جادوی یک پری افسانه‌ای، شکست‌ناپذیر شده بود و همیشه می‌خواست شیرجه‌ی صخره‌ای بزند؛ اما وقتی جادو باطل شد، بی‌خیال شیرجه زدن شد. شیرجه‌ی صخره‌ای ورزش خطرناکی است. مادرش هیچ‌وقت موافق این کار نبود.



خودت رو به کشتن می‌دی!  
غرق می‌شی! بدنِت توی آب پخش  
می‌شه و بعدش غرق می‌شی!



ولی مـــــا مـــــا ان...!

این آخری‌ها، پری افسانه‌ای دیگری برای تشکر از هربیت، که طلسم دوازده شاهزاده‌خانم موش را باطل کرده بود، توانایی شیرجه زدن از روی صخره‌ها را به او برگردانده بود و هربیت می‌خواست حسابی از آن استفاده کند.

به مامفری گفت: «به هر حال، من باید نجاتشون می‌دادم، یعنی... کمک می‌خواستن و هیچ‌کس دیگه‌ای نبود که به دادشون برسه.

ولی توانایی شیرجه‌ی صخره‌ای جایزه‌ی خوبیه.» بعد، سرش را تکان داد تا آبِ توی گوش‌هایش را خالی کند. مامفری باهاش موافق بود. «کورک»

«معلومه که جادو هم تأثیر داره. وقتی شیرجه‌ی صخره‌ای می‌زدم، خودم تأثیر جادو رو حس می‌کردم!» (تقریباً شش‌هزار مدل اشتباه برای شیرجه‌ی صخره‌ای وجود دارد و می‌شود گفت همه‌ی این اشتباه‌ها به مرگ ختم می‌شوند. هربیت موقع یکی از پرش‌هایش، لیز خورده بود و واقعاً جادو به دادش رسیده بود، حالت نوک پنجه‌ی پاهایش را درست کرده بود تا بدنش با حالت مناسبی وارد آب شود. همین باعث شده بود هربیت مثل مربای همستر توی آب پخش نشود. به این نکته اشاره کردیم که شیرجه‌ی صخره‌ای ورزش خیلی خطرناکی است.)

«کورک...»

«آروم باش، فکر کنم دیگه بهتره برگردیم خونه.»

«کورک!»

هربیت با حس خوبی که به زندگی پیدا کرده بود، مشغول پف دادن موهای خیسش بود که یک‌دفعه، جانور شنل‌پوشی از پشت بوته‌ها بیرون پرید.



شاهزاده خانم!



یکی از بدی‌های زندگی شاهزاده‌خانم‌های معروف و جنگجو این است که همیشه جانورهای شنل‌پوشی سرِ راحت سبز می‌شوند. بعضی روزها، پیش می‌آمد که هر بیت حداقل با سه تا از این جانورها روبه‌رو می‌شد که باید باهاشان سروکله می‌زد. برای همین، دیگر به این قضیه عادت کرده بود و کارش را خوب انجام می‌داد؛ اما دیگر از این کارها حسابی کلافه شده بود.

هرییت به شمشیرش که پشت مامفری آویزان بود، چنگ زد و نوک شمشیر را گرفت سمت جانور. «ایست! تو قاتلی؟» جانور همان طور که به شمشیر نگاه می کرد، گفت: «اممم، نه.» «جادوگر شیطانی؟»



نچ.



پری بدجنس؟

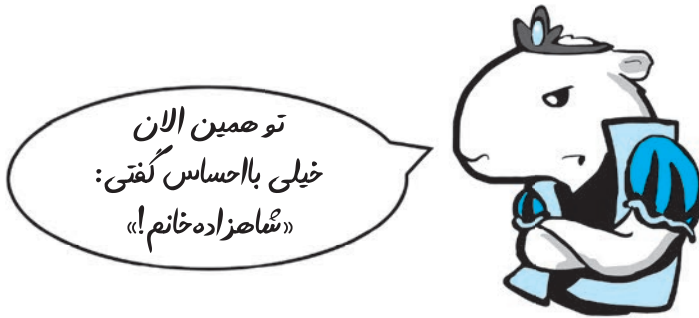


... راستش، من فروشنده ام.

هریبت آه کشید.

بیشتر دلش می‌خواست با قاتل‌ها برخورد کند. روبه‌رو شدن با کسانی که خنجرهای زهرآلود به سمت می‌انداختند، خطرناک و آزاردهنده بود؛ اما لااقل بعد از اینکه آن‌ها را با شمشیرت ادب می‌کردی، احساس نمی‌کردی کار بدی انجام داده‌ای! ولی وقتی یکی می‌خواست چیزی بهت بفروشد، خیلی ضایع بود، اگر قبول نمی‌کردی!

هریبت بی‌حوصله گفت: «خب، ولش کن، حرفت رو بزن.»  
جانور سرفه کرد. «کجا بودم؟»



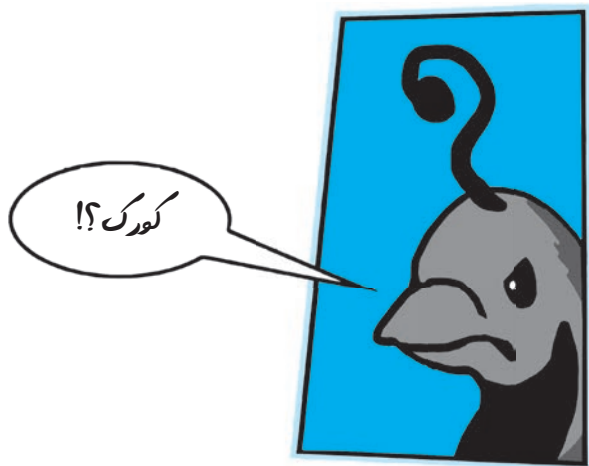
جانور شنل‌پوش با صدای بلند گفت: «درسته. بله. ممنونم. شاهزاده خانم! من یه پیشنهاد براتون دارم که فقط احمق‌ها ردش می‌کنن!»

«از کجا می‌دونستی من شاهزاده‌خانم؟»  
 جانور شنل‌پوش که صورت خط‌خطی داشت و به نظر می‌رسید  
 سنجاب راه‌راه باشد، صادقانه گفت: «نمی‌دونستم، ولی تاج روی  
 سرتونه. پس یا واقعاً شاهزاده‌خانم هستین یا خیال می‌کنین  
 که شاهزاده‌خانم هستین؛ من هم می‌خوام یه چیزی بهتون  
 بفروشم؛ برای همین، مشکلی ندارم که شما این‌طور خیال‌کنین.»  
 هرییت گفت: «راست می‌گی!» او همیشه از صداقت فروشنده‌ها  
 تعریف می‌کرد. «حالا چی می‌فروشی؟»

سنجاب دست کرد  
 توی جیب شنلش  
 و با ادا و اطوار  
 جنس‌هایش را  
 به هرییت نشان  
 داد.



هریبت گفت: «... این‌ها که لوبیا هستن.»  
سنجاب راه‌راه گفت: «بله، بهترین لوبیاهای این سرزمین! و من  
این سه‌تا لوبیا رو با بلد‌چینی که سوارش هستین، عوض می‌کنم.»



هریبت گفت: «این معامله رو قبول نمی‌کنم. مامف‌ری بهترین  
دوستمه و فروشی هم نیست. تازه، اون‌ها هم فقط لوبیا  
هستن.»

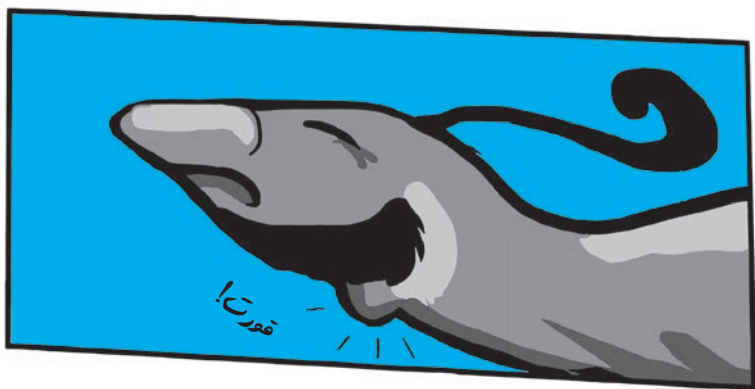
سنجاب گفت: «فکر کنم درست متوجه نشدین، شاهزاده‌خانم!  
این‌ها لوبیاهای معمولی نیستن. جادویی‌ان!»  
هریبت دوباره آه کشید. دنیا پر از جادو بود و با اینکه خود  
هریبت، به‌جز توانایی شیرجه‌ی صخره‌ای، هیچ جادوی

دیگری نداشت؛ ولی واقعاً با جادوهای زیادی روبه‌رو شده بود. متأسفانه، دنیا پر از کسانی بود که ادعا می‌کردند چیزی خاص و جادویی دارند و می‌خواهند آن را بهتان بفروشند. پدر هرییت واقعاً با این قضیه مشکل داشت؛ او اتاقی پر از وسیله‌های مختلف داشت که قرار بود با یک اشاره، سبزی‌ها را خرد کنند یا لکه‌ها را پاک کنند یا چین‌وچروک صورت را کم کنند، هرکدام از این وسیله‌ها را هم فروشنده‌های چرب‌زبان بهش فروخته بودند. ولی هیچ‌کدامشان هیچ‌وقت به دردش نخورده بودند، تازه، اگر موقع استفاده از دستگاه کاهش چین‌وچروک، دکمه‌ی اشتباهی را می‌زدی، ممکن بود منفجر شود. هرییت گفت: «حتی اگه این لوبیاها دامن بپوشن و برقصن، باز هم برام مهم نیست. من عوض سه‌تا لوبیای جادویی، مامفری رو بهت نمی‌دم.»

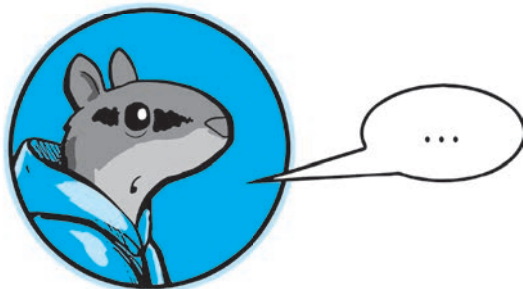


مهم نیست،  
عوضِ یه میلیون لوبیای جادویی  
هم نمی‌دمش!

مامفری خیالش راحت شد. «کورک»  
 سنجاب راه‌راه همان‌طور که مشتش را زیر بینی هریت تکان تکان  
 می‌داد، گفت: «مطمئنین؟ چون این لوبیاها واقعاً جادویی‌ان»  
 هریت گفت: «دوست ندارم بخرمشون»  
 «دیگه همچین لوبیاهایی گیرتون نمی‌آد»  
 هریت گفت: «اصلاً دوست ندارم»  
 «راستش، این‌ها جادویی‌ترین لوبیاهایی هستن که توی کل  
 دنیا... هی!»  
 «مامفری!»  
 سنجاب دستش را زیادی نزدیک منقار مامفری تکان داده بود.  
 لوبیاها خیلی شبیه دانه‌ی پرنده بودند و دهان بلدرچین را آب  
 انداختند.



هرییت و سنجاب راه‌راه هر دو وحشت‌زده به بلدرچین زل زدند.  
 سنجاب گفت: «خب، حالا یه بلدرچین بهم بدهکارین.»  
 هرییت گفت: «عمرأً، اون فقط یه دونه لوبیا خورده. با این حساب،  
 اگه معامله‌ت رو قبول کرده بودم، الان یک‌سوم بلدرچین بهت  
 بدهکار بودم؛ ولی من معامله‌ت رو قبول نکردم.»  
 «خب، بیاین این دوتا لوبیا رو بگیرین و بلدرچین رو بدین بهم.»  
 «ولی لوبیای سوم توی شکم بلدرچینه، پس تو الان هم لوبیا  
 رو داری و هم بلدرچین رو؛ ولی برای من هیچی نمونده! برای  
 همین، یه لوبیای جادویی دیگه بهم بدهکاری!»  
 سنجاب به گوش‌هایش چنگ زد و گفت: «حالا چطوری لوبیام  
 رو پس بگیرم؟!»





هریبت شرمنده گفت: «بلدرچین‌ها خیلی زود غذاشون رو هضم می‌کنن. به خاطر لوبیات متأسفم. اون نباید همچین کاری می‌کرد. ولی به هر حال، من باز هم نمی‌تونم مامفری رو بهت بدم.»

سنجابِ راه‌راه همان‌طور بهش زل زده بود. «ببین، می‌خوای به‌جاش بهت پول بدم؟ اگه بیای قلعه‌ی پدرم، مطمئنم اون می‌تونه پول خوبی بابت لوبیا بهت بده...» سنجاب ناامیدانه جیغ بلندی کشید و بعد، توی هاله‌ای از دود، غیب شد. هریبت هاج و واج ماند.



هرییت گفت: «به هر حال، فکر کنم واقعاً قدرت جادویی داشت. اممم، حالا اون لوبیایها برام جالب شده‌ان...»  
مامفری گفت: «کورک.» که به زبان بلدرچینی یعنی: «من اصلاً ازش خوشم نیومد.» و بعد آروغ زد.  
«وای، خدای من، مامفری!»  
هرییت آه کشید. به پری‌ها و جانورهای جادویی دیگری که کارهای عجیب‌وغریبی می‌کردند، عادت کرده بود؛ اما هیچ‌کدام آن‌ها مثل آن سنجاب پووف! ناپدید نمی‌شدند.  
«خب، شاید اون بره قلعه. فکر کنم مامان و بابا بتونن کارش رو راه بندازن.»  
افسار مامفری را گرفت و توی جاده راه افتادند.





توی کانال‌ها از بوی خیلی بدی که مامفری می‌داد، اذیت نشوند.

برای همین، هرییت تصمیم گرفته بود شب را با مامفری در دشت و جایی در راه باد بگذراند و خواسته بود با وجود سروصداهای شکم مامفری بخوابد. شکم مامفری جوری صدا می‌داد انگار که توی لوله‌کشی ساختمان، هوا گیر کرده باشد. هرییت گفت: «شب‌به‌خیر، مامفری. یه کم بخواب.»

